



مایکل لېوویتز

# سکوت‌های کاپیتال

برگردان: آبتین درفش





# سکوت‌های کاپیتال

مایکل لبوویتز

برگردان: آبتین درفش

# سکوت‌های کاپیتال

مایکل لبوویتز

برگردان: آبتین درفش



گروه پروسه

ProcessGroup.Org

شهریور ۱۳۹۳

## فهرست

۷.....	مقدمه‌ی مترجم.....
۲۰.....	<b>سکوت‌های کاپیتال</b> .....
۲۴.....	سکوت‌های واقعی.....
۲۷.....	مکان‌یابی سکوت.....
۲۷.....	مبارزه برای مزدهای بالاتر.....
۳۲.....	عمل‌کرد گرایبی درونی.....
۳۵.....	وابستگی کارگر مزدی.....
۳۹.....	<b>فهمیدن سکوت کاپیتال</b> .....
۴۱.....	جدی‌ترین سکوت.....
۴۵.....	یادداشت‌ها.....
۴۹.....	ضمیمه.....



## مقدمه‌ی مترجم

این پرسش که چرا بعد از تقریباً یک و نیم قرن که از انتشار کاپیتال مارکس می‌گذرد سرمایه، به‌رغم تمامی بحران‌هایش، هنوز با ماست، اگر چه از طرف برخی دشمنان و خرده‌گیران مارکسیسم طرح شده است، اما پرسشی است جدی که برای هر مارکسیست اصیلی نیز مطرح است.

نوشته حاضر خلاصه‌ی تلاش مایکل لبوویتز برای پاسخ به این پرسش است. پاسخ او، اما، فقط به پرسش بالا خلاصه نمی‌شود. به‌باور من، تلاش او نه فقط پرسش بالا را در بر می‌گیرد بل که پرسشی دیگر را نیز پاسخ می‌دهد - پرسشی که مواجه با آن به تلقی‌های گوناگونی از مارکسیسم دامن زده است.

من در این مقدمه سعی خواهم کرد به‌شیوه منطقی ریاضی، با مفروض داشتن درستی بحث مایکل لبوویتز، روند شکل‌گیری آگاهی طبقه‌ی کارگر را دنبال کنم و ارتباط آن با بحث‌های جانبی که حول این روند صورت می‌بندند را نشان دهم. در واقع این مقدمه را می‌توان به‌عنوان نمودار روند آگاهی طبقه‌ی کارگر در ارتباط با موضوعاتی مثل آگاهی خود به خودی، مبارزات سندیکالیستی و حزب در نظر گرفت.

مارکس در دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی‌اش می‌گوید: «درست است که کار برای ثروت‌مندان اشیایی شگفت تولید می‌کند، اما برای

کارگر فقر و تنگ‌دستی می‌آفریند ... کار تولید کننده‌ی شعور است، اما برای کارگران خرفتی و بی‌شعوری به‌بار می‌آورد»- اظهار نظری که بعدها به‌شکل‌های «آگاهی کاذب»، «بیگانگی» و «شئی‌شدگی» در آثار بعدی مارکس توسعه یافت. همین مارکس در مانیفست کمونیست پرولتاریا را گورکن سرمایه‌داری می‌نامد و می‌نویسد: «بورژوازی بیش از هر چیز گورکنان خود را پدید می‌آورد، سقوط بورژوازی و پیروزی پرولتاریا به‌یکسان ناگزیر است».

در این که کارگر در پروسه‌ی تولید آموزش می‌بیند، زیر یک سقف با دیگر کارگران متحد می‌شود، منضبط می‌شود حرفی نیست، اما این که همین کارگری که کار- کاری که تولیدکننده‌ی شعور- است برای‌اش خرفتی و بی‌شعوری به‌بار می‌آورد آن نیرویی شود که پیروزی‌اش با سقوط بورژوازی به‌یکسان ناگزیر گردد و بدین‌سان طلایه‌ی‌دار آغاز فصل نوینی در تاریخ بشریت گردد، باید پروسه‌ای را پشت سر گذارد که در نوشته‌های مارکس به‌طور سر راست به‌آن پرداخته نشده است. این پروسه چه‌گونه پروسه‌ای است؟ قدر مسلم پروسه‌ای است که در آن کارگر باید به رسالت تاریخی سرنگونی بورژوازی آگاه شود. همان‌گونه که در نقل قول مارکس دیدیم، این آگاهی، اما، نمی‌تواند محصول پروسه‌ی کار یا تولید که «برای کارگر خرفتی به‌بار می‌آورد» باشد، پس ناگزیر آن را باید بیرون از پروسه تولید جست‌وجود کرد.

## مایکل لیبویتز

کارگر، اما، مثل هر انسانی دیگر، باید به بقای خود بیندیشد. در جامعه‌ای که تحت سازمان‌دهی اقتصادی سرمایه‌دارانه است، راهی دیگر برای بقای او غیر از فروش نیروی کارش به تنها خریدار آن، سرمایه‌دار، وجود ندارد. افزون بر این، همین انسان کارگر، مثل هر انسانی دیگر، فقط به شرایط بقای خود نمی‌اندیشد بل که به بهبود شرایط زندگی خود نیز می‌اندیشد و این سرآغاز مبارزه‌ی طبقاتی اوست - بهبود شرایط کارگر، دست کم در حیطه‌ی یک سرمایه‌دار منفرد، برای سرمایه‌دار هزینه دارد و بنا بر این در تضاد آشکار با منافع سرمایه‌دار است. کارگر، اما، به این واقعیت آشکار، به این تضاد بی‌پرده، در نخستین مواجهه‌اش با سرمایه‌دار، برای بهبود شرایط زندگی‌اش، می‌تواند آگاه شود. اما، این آگاهی آگاهی کارگر منفرد یا جمعی از کارگران معترض در برابر سرمایه‌داری منفردست. این کارگر منفرد یا جمع معترض هم‌چنین می‌تواند به ضرورت تشکل و مبارزه‌ی جمعی، برای یک مبارزه‌ی مؤثر با سرمایه‌دار، آگاه شود.

اما، در این مرحله، تعیین شکل این تشکل دل‌خواهانه نیست. شکل تشکل ضرورتاً تابع این الزام است که هستی‌اش نفی نظام سرمایه‌داری نباشد - بر خلاف نظام‌های پیشا سرمایه‌داری که نطفه‌های نظام بعدی ضرورتاً در دل آن بسته می‌شود، توسط آن تغذیه می‌گردد، و در دامنش رشد می‌یابد، نظام سرمایه‌داری ضرورتاً نطفه‌ی نظام آلترناتیو خود را، چونان غده‌ای سرطانی در نظر می‌گیرد که تار و پودش را از هم می‌گسلد،

بنا بر این، ضرورتاً اجازه‌ی تغذیه و رشد به آن نمی‌دهد. ناگفته نماند که خود طبقه‌ی کارگر هم، در این مرحله از آگاهی - آگاهی ناشی از مبارزه‌ی کارگر منفرد یا جمعی از کارگران با سرمایه‌دار منفرد بر سر بهبود شرایط زندگی- به ضرورت مبارزه‌ی ضدسرمایه‌داری پی نبرده است. از این روی، طبقه‌ی کارگر، در تعیین شکل تشکیل‌اش، تحت تاثیر مولفه‌های گوناگون است، که میان آن‌ها دو مولفه تعیین‌کننده‌ترین اند: مولفه‌ی نخست، تضمین هرچه بیشتر پیروزی در دستیابی به مطالبات‌اش است (باید توجه داشت که ما لحظاتی از روند شکل‌گیری آگاهی یک طبقه‌ی اجتماعی چندین میلیونی را دنبال می‌کنیم که لزوماً باید مبتنی بر قوانین عینی حاکم بر حرکت آن باشد و نه استنتاج‌های صرفاً ذهنی؛ بر همین قیاس، هرگونه مداخله‌گری هم باید بر اساس شناخت این قوانین عینی باشد - به قول مارکس: «این کافی نیست برای اندیشه که برای به‌واقعیت درآمدن به‌کوشد، واقعیت خود باید در جهت اندیشه به‌کوشد»). مولفه‌ی دوم، توان مقابله‌ی طبقه‌ی سرمایه‌دار است- سرمایه‌دار منفرد منتظر نمی‌نشیند تا زنگ خطر کارگر متشکل برای‌اش به‌صدا درآید، پیشاپیش دیکتاری بورژوازی منافع او را بر تمامی نهادهای اقتصادی، سیاسی و اجتماعی جامعه دیکته کرده است. بنا بر این، شکل تشکیل در راستای برآیند این مولفه‌ها شکل می‌بندد؛ به عبارتی شکل این تشکیل باید در عین تضمین بیش‌ترین پیروزی برای کارگر سود سرمایه و نظام سرمایه‌داری را

## مایکل لیوویتز

به خطر نیندازد - شکل تاریخا صورت‌بسته‌ی این نوع تشکل اتحادیه است که آغازش به اولین تشکل‌های ایجاد شده توسط طبقه‌ی کارگر، حتا قبل از زمانی که مارکس کمونیست شود، برمی‌گردد. البته در این میان اشکال دیگری هم شکل گرفته‌اند و هنوز هم، این‌جا و آن‌جا، اعلام موجودیت می‌کنند، اما، به‌علت عدم تطابق عمل‌کرد این نوع تشکل‌ها با نیازها و اهداف مشخص طبقه‌ی کارگر در این مرحله از آگاهی طبقاتی، اصولن دولت‌های مستعجل هستند که پس از چند صبحی دست‌خوش انشعاب و انحطاط می‌شوند و جای خود را به اتحادیه‌ها وامی‌گذارند.

به‌هر حال، کارگر متشکل در مبارزه‌ی طبقاتی‌اش با سرمایه‌دار، به‌محض به‌خطر افتادن سود سرمایه‌دار، خود را در برابر صف‌آرایی کامل طبقه‌ی سرمایه‌دار می‌بیند و می‌تواند خود را به‌مثابه‌ی یک طبقه کشف کند (این به‌این معنا نیست که تا پیش از این لحظه طبقه‌ی کارگر وجود ندارد و یا آن‌چنان که ادعا می‌شود به‌صورت بالقوه وجود دارد، بلکه این طبقه، در یک نظام سرمایه‌داری، وجودی بالفعل دارد اما اجزای آن، بدون صف‌آرایی طبقه‌ی سرمایه‌دار در برابرش، به وجودش آگاه نیستند طبقه‌ی اجتماعی فقط در برابر یک طبقه‌ی دیگر است که هویت ملموس پیدا می‌کنند.

پی‌بردن به این هویت طبقاتی، اما، سقف آگاهی «خود به خودی» است که کارگر به‌مثابه کارگر مزدی می‌تواند در مبارزه با سرمایه‌دار - نه سرمایه‌داری - بر بستر بهبود شرایط زندگی‌اش به‌مثابه‌ی تنها بستر

مواجهه‌اش با سرمایه‌دار، کسب کند. این حد آگاهی خود به خودی را باید در ارتباط با «خرفتی ناشی از کار» و «رازآمیزی ماهیت سرمایه» درک کرد که رفتن فراسوی سرمایه را برای طبقه‌ی کارگر در این مرحله از آگاهی ناممکن می‌کند. در این جا، برای جلوگیری از تعبیرهای نادرست، این توضیح را لازم می‌دانم که منظور از آگاهی «خود به خودی» آن آگاهی‌ای است که، مستقل از اراده‌ی کارگر، به محوریت تولید شکل گرفته است نه بر اثر اراده‌ی آگاه بیرون از حیطه‌ی تولید. کارگر وقتی که کار نمی‌کند انسانی است مثل بقیه‌ی انسان‌ها که پای تلویزیون می‌نشیند، با رفقای‌اش حشر و نشر دارد، مطالعه می‌کند و قس علی‌هذا. و بنا بر این، به همان گونه که تحت تاثیر رسانه‌ی غالب از ایدئولوژی مسلط که همان ایدئولوژی طبقه‌ی سرمایه‌دار است متاثر می‌شود، در حشر و نشر با رفقای‌اش و یا از طریق مطالعه می‌تواند به صورت فردی و نه در قالب یک طبقه به آگاهی ضدسرمایه‌داری دست یابد. این آگاهی‌های فردی، اما، چنانچه در سطح طبقه گسترش یابد به یک نیروی مادی طبقاتی بدل خواهد شد. در این جا باید این را در نظر داشته باشیم که جدایی درون درون پروسه‌ی تولید و بیرون یک جدایی مکانی، مکانیکی نیست. کارگر در بیرون از پروسه‌ی تولید هنوز به مثابه‌ی یک کارگر تحت تاثیر فضای بیرون قرار می‌گیرد، هم چنان که آگاهی بیرونی یا ارادی فرد کارگر هم بر کم و کیف آگاهی خود به خودی طبقه مؤثر است و می‌تواند در جهت

## مایکل لبوویتز

شکستن طلسم/ایدئولوژیک سازمان تولید سرمایه‌دارانه و ارتقای مبارزه‌ی طبقاتی به مبارزه‌ی ضد سرمایه‌داری عمل کند.

تا این‌جا، با پی‌گیری فرآیند آگاهی طبقه‌ی کارگر، به این‌جا رسیدم که طبقه‌ی کارگر با کسب تمام و کمال آگاهی خود به خودی هنوز قادر نیست که مبارزه‌ی طبقاتی را به مبارزه‌ی ضد سرمایه‌داری ارتقا دهد. چرایی آن را باید در همان گزاره‌ی نخست مارکس که «کار تولید کننده‌ی شعور است، اما برای کارگران خرفتی و بی‌شعوری به بار می‌آورد» - یافت. تا زمانی که آگاهی کارگر محدود به آگاهی خود به خودی است؛ همه چیز در ذهن کارگر حاکی از لازم و ملزوم بودن کار و سرمایه است؛ همه چیز وابستگی کارگر به سرمایه را القا می‌کند؛ همه چیز حکایت از آن دارد که وجود کارگر بسته به وجود سرمایه است؛ همه چیز گویای این واقعیت/ایدئولوژیک است که حفظ و بازتولید سرمایه شرطی ضروری برای بازتولید کارگر به‌مثابه‌ی کارگر مزدی است. یا به‌زبان مارکس در گروندریسه، اگر سرمایه نتواند با استخدام کارگر ارزش اضافی استخراج کند، آن وقت: «خود ظرفیت کار بیرون شرایط بازتولید موجودیت خود ظاهر می‌شود؛ آن [کارگر] بدون شرایط موجودیت‌اش وجود دارد، و از این روی یک اسباب زحمت صرف است؛ نیازها بدون وسیله‌ی ارضای آن‌ها». بنابراین، کارگر با خود آگاهی از وابستگی‌اش به سرمایه تولید می‌شود. این، اما، از «هستی بسیار رازآمیز» سرمایه برمی‌خیزد - «تمامی نیروهای

تولیدی اجتماعی به‌عنوان نتیجه‌ی آن [سرمایه] و نه نتیجه‌ی کار به‌معنای واقعی کلمه ظاهر می‌شوند، هم‌چون نیرویی که از زهدان خود سربر می‌کشد». و «انباشت دانش و مهارت، که نتیجه‌ی نیروهای مولد عمومی مغز اجتماعی است، از این روی تحت جاذبه‌ی سرمایه و نه کار قرار می‌گیرند، و بنا بر این چونان خصلت سرمایه ظاهر می‌گردد...» [۴۴] و این انتقال «مولدیت اجتماعی کار به خصلت‌های مادی سرمایه آن‌چنان سخت در اذهان مردم جا گرفته است که مزایای ماشین، بهره‌وری از علوم، اختراع، و غیره **لزوما** در این شکل بیگانه‌شده درک می‌شوند، طوری که تمامی این‌ها **خصلت‌های سرمایه** انگاشته می‌شوند». [۴۵] خلاصه این که، خود پروسه‌ی تولید سرمایه‌دارانه «طبقه‌ی کارگری به‌وجود می‌آورد که به‌واسطه‌ی تعلیم و تربیت، سنت و عادت به‌ملزومات این شیوه به‌مثابه‌ی قوانین طبیعی بدیهی نگاه می‌کند».

بنا بر این، با توجه به جای‌گاه رازآمیrgی سرمایه‌زمزگشایی از ماهیت سرمایه پیش شرط آگاهی پرولتاریا به شرایط رهایی خود، آگاهی از نیازش به مبارزه‌ی ضدسرمایه‌داری و لغو مالکیت سرمایه بر تولیدات کار و لغو هرگونه کارمزدی است. اما تمامی گره کار در چگونگی این رمزگشایی است، وقتی که آگاهی خود به خودی، اجازه‌ی فرا روی به مبارزه‌ی ضدسرمایه‌داری نمی‌دهد؟ درست به‌همین دلیل، مارکس پرده برداشتن از ماهیت سرمایه، پرده برداشتن از آن چه که در سطح نمی‌تواند

## مایکل لیبویتز

آشکار شود - آشکار کردن این که خود سرمایه نتیجه‌ی استثمار است - را ضروری دید و بخش اعظم عمر خود را صرف نوشتن *کاپیتال* برای کارگران کرد تا به آن‌ها نشان دهد که چرا مبارزه می‌کنند. این ضرورت امروز برای کسی که خود را پیرو مارکس می‌داند به این صورت ظاهر می‌شود که چه‌گونه باید آگاهی ضدسرمایه‌داری با افق لغو کار مزدی را بین طبقه کارگر برد و به آن مادیت بخشد؟

پاسخ را باید با توجه به شرایط حاکم بر یک جامعه‌ی سرمایه‌داری جست و جو کرد: ۱- ایدئولوژی مسلط ایدئولوژی حاکم است. ۲- دیکتاتوری سرمایه تمامی امکانات جامعه را جهت بسط ایدئولوژی سرمایه در اختیار دارد. ۳- نیروهای سرکوب جوانه‌های هر جنبش ضدسرمایه‌داری را چونان غده‌ای سرطانی در نظر می‌گیرند که در جا باید منهدم گردد. (البته در مواردی ممکن است به جنبش‌های ضدسرمایه‌داری سمبولیک میدان دهند، اما این فقط تا زمانی است که این جنبش‌ها نه تنها خطری برای سرمایه ایجاد نمی‌کنند بل که چونان مانع بر سر راه شکل‌گیری یک مبارزه‌ی طبقاتی ضدسرمایه‌داری واقعی عمل می‌کنند). ۴- طبقه‌ی کارگر، از طرفی، به‌مثابه‌ی یک سوژه‌ی تولید با محدودیت‌های آگاهی خود به خودی روبه‌روست و، از طرفی دیگر، با کسب آگاهی ضدسرمایه‌ی ضرورتاً به‌مثابه‌ی یک سوژه‌ی انقلابی به نقش تاریخی خود به‌عنوان گورکن سرمایه عمل می‌کند؛ یا به زبان کانت بر دوگانگی «هست» و «باید» فائق آید.

با توجه به چهار موالفه‌ی بالا می‌توان به نتایج زیر رسید: نخست، هرگز نمی‌توان به پروسه‌های خود به خودی دل بست و به امید رشد نیروهای مولد و تضاد آن با مناسبات تولید نشت. جای‌گزینی سرمایه‌ی با سوسیالیسم، بدون سوژه‌ی تغییردهنده - طبقه‌ی کارگر - ممکن نیست. کسانی که رشد نیروهای مولد را، خواسته یا ناخواسته، بی‌پرده یا پوشیده، بهانه‌ی انتخاب سرمایه‌داری به‌عنوان انتخاب تاریخی خود قرار داده‌اند، این واقعیت را از زبان مارکس یا نشنیده‌اند و یا این که آن را به مارکس جوان - که دو سه سالی بعد بالغ می‌شود و مانیفست کمونیست را می‌نویسد - نسبت می‌دهند که: «پیش‌رفت تولید سرمایه‌دارانه طبقه‌ی کارگری به‌وجود می‌آورد که به‌واسطه‌ی تعلیم و تربیت، سنت و عادت به‌ملزومات این شیوه به‌مثابه‌ی قوانین طبیعی بدیهی نگاه می‌کند. سازمان پروسه‌ی سرمایه‌دارانه‌ی تولید، همین که آن کاملاً توسعه یابد، کل مقاومت را درهم می‌شکند».<sup>[۴۶]</sup> - واقعیتی که امروز با چشمان خود در کشورهای سرمایه‌داری پیش‌رفته، با غیبت طبقه‌ی کارگر سازمان‌یافته‌ی انقلابی، می‌بینیم. دوم، طبقه‌ی کارگر برای انتقال و ادغام تجارب، آموخته‌ها، و به‌طور کلی، آگاهی‌های «درزمانی» - که در طول زمان طی مبارزات طبقاتی کسب می‌کند و آگاهی‌های «هم‌زمانی» - که در گستره‌ی ملی و جهانی کسب می‌کند - به یک سازمان‌دهی سراسری نیاز است. سوم، این سازمان‌دهی با هدف مبارزه‌ی ضدسرمایه‌داری نمی‌تواند - دست کم در

## مایکل لیبویتز

اصلی‌ترین شاکله‌اش - علنی باشد. چهارم، این سازمان‌دهی برای انجام وظیفه تاریخی به‌گورسپاری سرمایه و ایجاد شرایط برای انحلال کار مزدی - با توجه به توان نهادهای جامعه سرمایه‌داری، از نهادهای قانون‌گذاری و تعلیم و تربیت گرفته تا نهادهای سرکوب، از دادگاه و جریمه و زندان تا پلیس و ارتش تا به دندان مسلح - نمی‌تواند فقط به وظیفه‌ی انتقال و ادغام آگاهی محدود باشد، بل که باید به مثابه‌ی یک ستاد عملیاتی برای مقابله با این توانایی سرکوب، از طرفی، و تدارک انقلاب، از طرف دیگر، عمل کند. پنجم، این سازمان‌دهی نیاز به آن افرادی از طبقه‌ی کارگر دارد که در وهله‌ی نخست خود به ضرورت انجام وظیفه‌ی تاریخی به‌گورسپاری سرمایه و ایجاد شرایط برای **انحلال** کار مزدی آگاهی داشته باشد. اما آگاهی به این وظیفه‌ی تاریخی کافی نیست، متحقق شدن این وظیفه‌ی تاریخی باید هم و غم او، آرمان او باشد؛ او باید هزینه‌ی این آرمان - بی‌کاری، گرسنگی، نفی‌بلد، زندان، شکنجه و اعدام - را پذیرا باشد.

پرسش در این لحظه این می‌تواند باشد که سازمان‌دهی سراسری طبقه‌ی کارگر برای رسیدن به اهداف فوق در چه ظرف تاریخی موجودی می‌تواند انجام گیرد؟ تنها ظرف ممکن، که محصول مغز اجتماعی به‌مثابه‌ی پراکسیس اجتماعی است، که به‌مثابه‌ی وسیله<sup>۱۷</sup> توسط فونکسیون خود و نه فرماسیون تاریخی متعین می‌شود، حزب است. مخالفت با حزب به‌عنوان وسیله‌ای سرمایه‌دارانه یا محصولی ژاکوبینی افسانه‌هایی روشن‌فکرانه است

که فقط می‌تواند، با محروم کردن پرولتاریا از وسیله‌ی دستیابی به آگاهی طبقاتی \_تاریخی، سوسیالیسم را به دوردست‌های تاریخ احاله دهد. حزب به‌مثابه‌ی وسیله نه سرمایه‌دارانه است و نه سوسیالیستی، هم‌چنان که اولاغ، شتر و هواپیما، چه در فرماسیون فئودالی چه در فرماسیون سرمایه‌داری و چه در فرماسیون سوسیالیستی هنوز الاغ، شتر و هواپیما است. اگر بحثی وجود دارد آن می‌تواند معطوف به ضرورت یا عدم ضرورت وظایفی باشد که حزب در خدمت تحقق آن‌ها ست نه خود حزب به‌مثابه‌ی یک وسیله. با این وجود، باید اذعان کنم که روی کرد ابزاری به حزب روی‌کردی بشدت تقلیل‌گرایانه است، اما، اتفاقاً اکثر منتقدان حزب با همین روی‌کرد به نفی حزب می‌رسند: حزب دستگاه بورکراتیکی در نظر گرفته می‌شود که در آن امور رتق و فتق می‌شوند و هم‌زمان انواع و اقسام توطئه و تبانی برای کسب قدرت سیاسی شکل می‌گیرد که در نهایت به جایگزینی حزب به‌جای طبقه می‌انجامد.

حزب، اما، یک ظرف صرف، یک پدیده‌ی فراتاریخی نیست. حزب یک ضرورت تاریخی‌ست، بنا بر این، باید در متن تعیینات تاریخی و در صیوریت‌اش در نظر گرفته شود. برای تبیین دیالکتیکی حزب خواننده را به مقاله‌ی کوتا اما پرمحتوای کلاوس هورنر\* - در باره‌ی حزب - که در مقدمه‌ی کتاب مارکسیسم و حزب نوشته‌ی جان مالینوکس آمده است مراجعه می‌دهم. این کتاب در سایت مجله‌ی هفته در دسترس است.

## مایکل لبوویتز

در پایان این توضیح را لازم می‌دانم که: در ترجمه‌ی مقاله‌ی مایکل لبوویتز «سرمایه» به دو اعتبار به کار رفته است یکی خود سرمایه است و دیگری کتاب سرمایه‌ی مارکس که من هر کجا مراد از دومی بوده است برای آن از واژه‌ی *کاپیتال* استفاده کرده‌ام.

## سکوت‌های کاپیتال<sup>[۱]</sup>

زمان زیادی از این اظهارنظر مایکل بوراووی (Michael Burawoy) نمی‌گذرد که «مارکسیسم با دو بی‌قاعده‌گی به‌مثابه‌ی دلیل ابطال‌اش مواجه است: مانده‌گاری سرمایه‌داری و انفعال طبقه‌ی کارگر».<sup>[۲]</sup> به‌این حساب، آیا با گذشت بیش از ۱۲۵ سال از انتشار کاپیتال، زمان پذیرش این واقعیت فرا نرسیده است که واقعیت‌ها (که برای مارکس مهم بودند) نظریه‌ی مارکس را تایید نمی‌کنند؟<sup>[۳]</sup>

بستگی دارد، بسته به‌این که کدام جنبه از نظریه‌ی مارکس را در نظر داریم. چه دلیلی بر اساس تجربه‌ی تاریخی برای رد تحلیل مارکس از ماهیت سرمایه داریم؟ آیا باید به‌تخریب دستی دستی این ایده، که سرمایه استوار بر استثمار کارگران است، که اشتباه‌های سیری‌ناپذیر برای کار اضافی دارد، که بنابراین پیوسته در پی شیوه‌هایی برای طولانی کردن و شدت بخشیدن به روزکاری، کاهش مزدهای واقعی و افزایش بارآوری است، به‌پردازیم؟ چه چیزی در انکشاف‌های سرمایه‌داری جهانی در دو قرن اخیر می‌تواند به این فکر رهنمون مان شود که سرمایه متفاوت شده است؟

آیا فکر می‌کنیم که، برای مثال، گفته‌ی مارکس که سرمایه «سلامت و طول عمر کارگر را به حساب نمی‌آورد مگر آن که جامعه آن را مجبور کند» دیگر معتبر نیست - و یا حقیقتاً، گفته‌ی او در برخورد سرمایه

با محیط زیست دیگر مورد ندارد؟<sup>[۴]</sup> آیا در طرح این که «روح کلی تولید سرمایه‌دارانه، که در جهت بلافصل‌ترین سود پولی جهت‌مند است» در مقابل «تمامی اشکال گوناگون شرایط پایدارِ زندگی سلسله نسل‌های انسانی» قرار دارد، و یا این که همه‌ی پیش‌رفت در کشاورزی سرمایه‌دارانه در «افزایش حاصل‌خیزی خاک برای یک زمان معین پیش‌رفتی است در نبود کردن منابع پایتر آن حاصل‌خیزی» مارکس بر خطا بود؟ آیا تجربه‌ی مدرن ما در زمینه‌ی سم‌ها و کودهای شیمیائی نظر مارکس را در مورد سرمایه‌داری و طبیعت، و آن چه تولید سرمایه‌دارانه بر سر «منابع اصلی کل ثروت - خاک و کارگر- می‌آورد، مردود می‌شمرد؟<sup>[۵]</sup>

البته تغییرات زیادی در دو قرن اخیر - در واقع - در آخرین ربع این قرن اتفاق افتاده است، اما آیا ماهیت سرمایه نیز بین آن‌ها است؟

پیروزی ظاهری سرمایه بر بدیل رسمی‌اش چالشی برای نظریه‌ی کاپیتال نیست. چاوشان مدرن سرمایه در مارکس درک بی‌مانندی از پویائی سرمایه می‌یافتند که ریشه در خودارزش‌افزائی سرمایه دارد که به‌عنوان انگیزه و هدف تولید سرمایه‌دارانه عمل می‌کند. آن سرمایه «تمامی ارضاهای سنتی، محدود، خودخواهانه، پوشیده‌ی نیازهای جاری، و بازتولیدهای شیوه‌های کهنه‌ی زندگی» را فرایشت می‌نهد، پیوسته فرآیند تولید و هم‌چنین شیوه‌های کهنه‌ی زندگی را انقلابی می‌کند، «تمامی موانعی که از توسعه‌ی نیروهای تولید، گسترش نیازها، توسعه‌ی همه‌جانبه‌ی تولید،

و بهره‌کشی و مبادله‌ی نیروهای طبیعی و فکری ممانعت می‌کنند را در هم می‌شکنند» - این به‌تمامی در مرکز درک مارکس از تولید مبتنی بر سرمایه قرار داشت.<sup>[۶]</sup> بنا بر این، اگر سرمایه امروز ملتها را به‌گزینش اشکال سرمایه‌دارانه‌ی تولید مجبور می‌کند، دنیائی منطبق ب تصویر خود می‌آفریند و در واقع یک بار دیگر نشان می‌دهد که آن چه که هنوز در زمین برقرار است (شامل آن چه توسط انسان‌های آهنین ساخته می‌شود) در هوا محو می‌گردد، این به‌خودی خود نمی‌تواند به‌عنوان دلیلی بر رد مارکس در نظر گرفته شود.<sup>[۷]</sup>

و سرانجام، در این روزهای تعطیل‌شدن‌ها، افزایش بی‌کاری و کاهش ارزش سرمایه، ما نمی‌توانیم ویژگی متضاد بازتولید سرمایه‌دارانه را بفراموشی بسپاریم که مارکس در حکم‌اش بر آن تاکید داشت؛ حکمی مبتنی بر این که گرایش سرمایه به توسعه‌ی مطلق نیروهای مولد فقط در «کنش نخست» روی می‌دهد و این که متحقق شدن ارزش اضافی تولیدشده مستلزم «کنش دومی» است که کالا باید «در آن در چهارچوب شرایط خصمانه‌ی توزیع» بفروش رسد.<sup>[۸]</sup> در نشانه‌های بحران سرمایه‌دارانه‌ای که در آن به سر می‌بریم، ما هنوز شاهد نمود دیگری هستیم و آن این که درک مارکس از ماهیت و منطق سرمایه که در **کاپیتال** بیان شده است به‌همان اندازه‌ی همیشگی‌اش معتبر است.

و با این وجود، آن سکوت بسیار واضح، آن بی‌قاعدگی آشکار هنوز

## مایکل لیبویتز

وجود دارد. و آن بی‌قاعدگی آشکار همین است که سرمایه هنوز با ماست و نشانی حاکی از رفتن بلافاصله‌ی آن نیز در دست نیست. برای برخی از راست‌ها (و همچنین برای هواداران تز الویت نیروهای مولد) این اثباتی است بر این که روابط سرمایه‌دارانه‌ی تولید نه تنها مانعی برای توسعه‌ی نیروهای مولد نیست بلکه در واقع «مناسب‌ترین روابط برای توسعه‌ی بیش‌تر نیروی تولیدی» است.<sup>[۹]</sup>

این، البته، برخلاف اطمینان خاطر مارکس است که سرمایه‌داری محکوم به‌مرگ بود، که آن با «قیام طبقه‌ی کارگر، طبقه‌ای که پیوسته به‌لحاظ تعداد افزایش می‌یابد، و توسط خود سازوکار فرآیند سرمایه‌دارانه تولید آموزش‌دیده، متحد و متشکل می‌شود» به‌پایان خود می‌رسد. با این وجود «ناقوس مرگ» برای سرمایه‌داری هنوز به‌صدا درنیامده است و خلع‌یدشدگان خلع‌ید نشده‌اند.<sup>[۱۰]</sup>

لازم است بدانیم که چرا. چه چیزی در *کاپیتال* مارکس می‌تواند آن را توضیح دهد، چه چیزی باید ما را آماده‌ی درک این قصور تاریخی می‌کرد؟ پاسخ، به‌پیش‌نهاد من، آن چیزی نیست که در *کاپیتال* هست، بلکه برعکس آن چیزی است که در آن نیست.

## ۱- «سکوت‌های واقعی»

آن چه در *کاپیتال* غایب است به خوبی در *فقر تئوری* ای. پی. تامپسون بیان شده است. *کاپیتال*، بنا به استدلال او، «بررسی منطق سرمایه، و نه سرمایه‌داری است، و ابعاد اجتماعی و سیاسی تاریخ، خشم و درک مبارزه‌ی طبقاتی از مکانی مستقل از سیستم بسته‌ی منطق اقتصادی برمی‌خیزد».<sup>[۱۱]</sup> از نظر تامپسون مشکلات مارکس وقتی آغاز می‌شود که او از اقتصاد سیاسی به «سرمای‌داری [گذر می‌کند]...، به این اعتبار که، کل جامعه به‌عنوان یک «سیستم اورگانیک» در نظر گرفته می‌شود». ایراد در این بود که «کل جامعه از فعالیت‌ها و روابط زیادی تشکیل می‌شود که به اقتصاد سیاسی مربوط نمی‌شوند، آن‌ها بیرون از اقتصاد سیاسی تعریف می‌شوند، و اقتصاد سیاسی برای آن‌ها هیچ ترمی ندارد».<sup>[۱۲]</sup> و این «ترم غایب» برای تامپسون ترم «تجربه‌ی انسانی» است. او به این باور است که وقتی به طرح این نکته می‌پردازیم «به یک باره با سکوت‌های واقعی مارکس روبه‌رو می‌شویم».<sup>[۱۳]</sup>

چه کسی می‌تواند نپذیرد که به راستی این سکوت در *کاپیتال* وجود دارد؟ هیچ جایی در *کاپیتال* برای زندگی کردن، تغییردادن، تلاش کردن، لذت بردن، مبارزه کردن و توسعه‌دادن انسان‌ها وجود ندارد. مردمی که خود را از طریق فعالیت‌های‌شان تولید می‌کنند، کسانی که طبیعت

## مایکل لیبویتز

خود را هم‌چنان که تولید می‌کنند تغییر می‌دهند، هستی‌های محصول پراکسیس، سوژه‌های **کاپیتال** نیستند. ایده‌ی «انسان **مُنی**»- «انسانی که متحقق شدن‌اش چونان ضرورتی درونی، به‌مثابه‌ی نیاز، در او وجود دارد»- کاملاً با کاپیتال غریبه است.<sup>[۱۴]</sup> به‌جای آن، ساختارها را داریم که بر انسان‌ها مسلط‌اند، منطق سرمایه که به این معنا است که مصرف فردی کارگر «جنبه‌ای از تولید و بازتولید سرمایه است، درست همان‌طور که تمیزکاری ماشین جنبه‌ای از تولید و بازتولید ماشین است؛ طبقه‌ی کارگری داریم که به‌همان اندازه ضمیمه‌ی سرمایه است که ابزارهای بی‌جان کار ضمیمه‌ی آنند».<sup>[۱۵]</sup>

به هر حال، چرا این سکوت وجود دارد؟ تامپسون استدلال می‌کند که آن نتیجه‌ی درگیری ذهنی مارکس به‌کمال رسیده با نقد اقتصاد سیاسی است. که، برخلاف حمله‌ی اولیه‌اش به دومی [به اقتصاد سیاسی] برای درنظر نگرفتن کارگر «به‌عنوان یک انسان، وقتی که او کار نمی‌کند»، مارکس در تله می‌افتد: «تله‌ای که توسط اقتصاد سیاسی طعمه‌گذاری شده است، یا، به‌طور دقیق‌تر، او به درون گردآبی تئوریک فروکشیده شده است گردآبی که در آن «مفروضات نه مصلحت شخصی نسان که منطق و اشکال سرمایه می‌شوند، که نسبت به آن انسان‌ها در فرودست قرار می‌گیرند». از نظر تامپسون مشکلات مارکسیسم نتیجه‌ی «سیستم بسته»‌ای است که در آن همه چیز در درون مدارهای سرمایه قرار دارد،

جایی که سرمایه خود را به‌مثابه‌ی یک «سیستم ارگانیک» مفروض می‌کند.<sup>[۱۶]</sup>

و، با این وجود، اگر درک مارکس از سیستم ارگانیک را به‌عنوان سیستمی که در آن «هر چیز مفروض شده‌ای یک پیش‌فرض نیز می‌باشد» (به‌عبارتی، در آن تمامی مفروضات نتایج خود سیستم‌اند) بپذیریم، در این صورت، ادعای تامپسون پذیرفتنی نیست. هیچ سیستم ارگانیکی که در **کاپیتال** تثبیت شده باشد وجود ندارد.<sup>[۱۷]</sup> حتا در مرکز بحث بازتولید ساده، که قصد بر این بوده است که سرمایه‌داری به‌مثابه‌ی یک سیستم ارگانیک در نظر گرفته شود، ما می‌بینیم عنصری وجود دارد که بخشی از سرمایه نیست، که توسط سرمایه تولید و بازتولید نمی‌شود نقطه‌ی حرکت اما نه نقطه‌ی برگشت به مدار سرمایه، فرضی که نتیجه‌ی خود سرمایه نیست. و، آن فرضی ضروری برای بازتولید سرمایه است، که محض وجود خود سرمایه لازم است:

نگه‌داری و بازتولید طبقه‌ی کارگر شرط لازمی برای بازتولید سرمایه است. اما سرمایه‌دار می‌تواند با اطمینان خاطر این [شرط] را به کشش‌های کارگر برای صیانت ذات و تولیدمثل وانهد.<sup>[۱۸]</sup>

سی و دو کلمه [مجموع کلمه‌هایی که در ترجمه‌ی انگلیسی نقل قول بالا به‌کار رفته است] و، سپس، سکوت تئوریک. آن‌چه از مدار سرمایه غایب است لحظه‌ی دوم تولید است، بررسی تولید کارگر مزدی. و این سوال،

که موضوع کتابی طرح‌ریزی شده در باره‌ی کار مزدی بود و باید «کلیت درونی» را تکمیل می‌کرد، درگیر چیزی بسیار فراتر از بررسی بازتولید فیزیکی یا خانواده‌ی [کارگر] می‌شود؛ این سوال بازتولید اجتماعی کار مزدی را نیز در برمی‌گیرد.<sup>[۱۹]</sup> به‌جای «سیستم بسته»، **کاپیتال** فقط لحظه‌ای از انکشاف یک سیستم ارگانیک است.<sup>[۲۰]</sup>

## ۲ - مکان‌یابی سکوت

بیایید سعی کنیم چندتایی از مسایلی را که با غیبت کتاب در باره کار مزدی همراه‌اند شناسایی کنیم. در این‌جا بحث این مسائل و مسائل دیگر نمی‌تواند به‌طور کامل دنبال شود با این وجود بحث کامل‌شان موضوع کتاب من، **فراسوی سرمایه: اقتصاد سیاسی مارکس در باره‌ی طبقه‌ی کارگر** است.

### الف ( مبارزه برای مزدهای بالاتر

در حالی که **کاپیتال** به‌خوبی شیوه‌ای ارائه می‌دهد که در آن کارگران، و در واقع تمامی انسان‌ها، برای سرمایه وسیله‌ای در [راستای] کشش ذاتی‌اش به خودارزش‌افزایی هستند، همین کار را برای سوبه‌ی کارگر نمی‌کند. چیز چندانی در باره‌ی آن‌چه مارکس به‌عنوان هدف کارگر

شناسایی کرد در آن گفته نشده است، یا در باره‌ی «نیاز کارگر به بهبود»، و یا این که چه‌گونه او برای دست‌یافتن به آن هدف مبارزه می‌کند.<sup>[۲۱]</sup> این بسیار قابل فهم است که، برای مثال، چرا سرمایه برای «کاهش مزدها به حداقل واقعی‌اش و طولانی کردن روز کاری به حداکثر واقعی‌اش» مبارزه می‌کند، اما ما دقیقاً نمی‌دانیم چرا «انسان کارگر پیوسته در جهت مخالف فشار می‌آورد».<sup>[۲۲]</sup> مضافاً، بحثی در *کاپیتال* در باره‌ی مبارزه برای مزدهای بالاتر اصلاً وجود ندارد.

یک جنبه از سکوت *کاپیتال* این است که آن در جست‌وجوی شیوه‌ای نیست که در آن نیازهای جدید کارگران به‌طور دائم آفریده می‌شوند. مارکس پیوسته تأکید داشت که آفرینش «نیازهای جدید که از خود جامعه برمی‌خیزد»، «شرطی لازم برای تولید مبتنی بر سرمایه است» و این که سرمایه‌دار در پی وسیله‌ای برای ترغیب کارگران به مصرف، «فریبندگی‌های جدید به اجناس‌اش دادن، از طریق وراجی‌های بی‌وقفه، و غیره نیازهای جدید پدیدآوردن» است. از این روی، هرچند مارکس تأکید داشت که رشد تولید سرمایه‌دارانه به این معنا بود که «فقر ذهنی کارگر، نیاز و وابستگی‌اش به‌همان نسبت رشد می‌کند»، اما این‌ها در *کاپیتال* محلی از اعراب ندارند.<sup>[۲۳]</sup> هرچند هر نیاز جدید حلقه‌ای جدید از زنجیر طلایی‌ای می‌شود که کارگران را به سرمایه وابسته می‌کند، هر چند مارکس در *گروندریسه* اعلام می‌کند که مبتنی بر همین نیازهای

## مایکل لیبویتز

جدید در کارگران است که «قدرت امروزی سرمایه استوار است»، اما این جا **کاپیتال** ساکت است.<sup>[۲۴]</sup>

به این نحو، بنیاد زیرین مبارزات کارگران برای تضمین مزدهای بیش تر [در **کاپیتال**] ارائه نمی شود، اما، پس، موضوع به هر حال چه می تواند باشد؟ کاپیتال، همه چیز به کنار، فرض را بر این می گذارد که استاندارد مایحتاج لازم برای کارگران در هر کشور معین در هر دوره‌ی معین «مقداری ثابت» است؛ و مارکس این کار را برای اجتناب از «درهم آمیخته شدن همه چیز» می کند.<sup>[۲۵]</sup> هم چنان که او در گروندریسه اشاره کرد، صرف نظر از این که استاندارد زندگی چه مقدار می تواند تغییر کند، «در نظر گرفتن خود این تغییرات روی هم رفته به فصلی که به کار مزدی برخورد می کند تعلق دارد».<sup>[۲۶]</sup> مارکس در این نکته بسیار صریح و قاطع بود که: تغییرات در نیازهای کارگران به طور بایسته بخشی از موضوع کاپیتال نبود، هم چنان که او در نسخه‌ی ۳-۱۸۶۱ دست نوشته‌های خود که برای کاپیتال نوشته بود (همان که به عنوان **برای نقد Zur Kritik** شناخته شده و به تازگی به انگلیسی برگردانده شده است) بیان کرده است:

مسالهی این جنبش‌ها در سطح نیازهای کارگران، هم چنان که در سطح صعود و نزول قیمت بازار ظرفیت کار به بالا یا پایین این سطح، به این جا جایی که رابطه‌ی عمومی سرمایه باید توسعه داده شود - تعلق ندارد، بلکه در دکترین مزدهای کار... تمامی پرسش‌های مرتبط با آن سطح نیازهای

کارگران مترجم انگلیسی متن] نه به‌عنوان یک مقدار ثابت بلکه به‌عنوان مقداری متغیر به بررسی کار مزدی به‌طور خاص... تعلق دارد.<sup>[۲۷]</sup>

نکته دقیقاً همانی بود که مارکس در مطلبی که برای جلد اول *کاپیتال* در سال ۵-۱۸۶۴ نوشت:

سطح مایحتاج زندگی که ارزش کلی‌اش ارزش نیروی کار را تشکیل می‌دهد خود می‌تواند بالا و پائین برود. تحلیل این تغییرات، اما، نه به‌این‌جا بلکه به تئوری مزدها تعلق دارد.<sup>[۲۸]</sup>

نه فقط این فرض استاندارد ثابت مایحتاج (فرضی در *کاپیتال* که می‌بایست به کتاب درباره‌ی کارمزدی نقل مکان می‌یافت) به این معنا است که در *کاپیتال* نمی‌تواند هیچ جایی برای مورد سوال و جواب قرار دادن تاثیرهای تغییرات در دست‌مزدهای واقعی وجود داشته باشد، بلکه جای تعجب هم نیست که مارکس در آن چیز چندانی در باره‌ی اتحادیه‌های کارگری («که در اهمیت‌شان برای طبقه‌ی کارگر انگلیس به‌سختی می‌توان مبالغه کرد»<sup>[۲۹]</sup>) نگفته است. هیچ بحثی در این باره که چه‌گونه کارگر متشکل «ارزش تقاضاهای خود را در برابر سود سرمایه‌دار تعیین می‌کند و سهم معینی از ارزش اضافی ایجاد شده توسط خود را مطالبه می‌نماید» وجود ندارد؛ هیچ ملاحظه‌ای در این باره که چه‌گونه، به‌رغم گرایش سرمایه، کارگران اجازه نمی‌دهند دست‌مزدها «به حداقل مطلق کاهش یابد؛ برعکس، آن‌ها مشارکت کمی معینی در رشد عمومی

## مایکل لبوویتز

ثروت را دریافت می‌کنند» وجود ندارد.<sup>[۳۰]</sup> بنا به نفسیر انگلس، مزیت بزرگ اتحادیه‌ها این است که «آن‌ها گرایش به حفظ و افزایش استاندارد زندگی دارند».<sup>[۳۱]</sup> اما، تمامی این‌ها در *کاپیتال* غایب هستند.

نکته در این است که *کاپیتال* بررسی جنبش را وقتی که «کارگر در جهت مخالف [به سرمایه] فشار می‌آورد»، به‌عنوان هدف خود، در نظر نمی‌گیرد. حتا در مورد مبارزه برای روز کاری (که مارکس در *کاپیتال* طرح کرد)، به‌جای کنکاش تئوریک در باره‌ی گرایش ذاتی کارگران به مبارزه برای کاهش روز کاری به‌خاطر نیازشان به وقت و انرژی بیشتر برای فرآیند تولید خودشان، او بر تلاش کارگران برای حفظ روز کاری «نرمال» تمرکز می‌کند (یعنی، کنشی دفاعی). به‌طور کلی، در حالی که ما در *کاپیتال* شاهد گرایش سرمایه به افزایش دادن نرخ ارزش اضافی هستیم، اما از برخورد گرایش کار مزدی به *کاهش دادن* نرخ ارزش اضافی چیزی نمی‌بینیم. حتا گرایش‌های کارمزدی، که از «نیاز کارگر به رشد» پدید می‌آید و اساس مبارزات کارگران برای *خودشان* هستند، در *کاپیتال* غایب‌اند.<sup>[۳۲]</sup> هیچ چهارچوب تئوریکی به‌منظور برخورد با افزایش‌های استاندارد مایحتاج زندگی در *کاپیتال* وجود ندارد چرا که آن برای توضیح منطق سرمایه و نه منطق کارمزدی در نظر گرفته شده است.

### ب) عمل‌کردگرایی درونی

دقیقا چون کارگر به‌عنوان سوژه از کاپیتال غایب است، دقیقا چون تنها سوژه سرمایه است و فقط نیازها و اهداف سرمایه مد نظر است، یک نقش عمل‌کردگرایی درونی در بحثی که در کاپیتال‌جاری‌ست وجود دارد. ویژگی مارکسیسم یک‌سویه که ناتوان در این تشخیص است که کاپیتال تنها یک سوی سرمایه‌داری را ارائه می‌دهد این پیش‌فرض است که آن‌چه اتفاق می‌افتد به‌این دلیل اتفاق می‌افتد که در پاسخ به نیازهای سرمایه است (که تنها نیازهایی هستند که به‌رسمیت شناخته می‌شوند).

بنا بر این، از نظر مارکسیسم یک‌سویه، اگر روز کاری کاهش یابد، از آن روی است که سرمایه نیاز دارد که کارگران استراحت کنند. اگر دست‌مزد افزایش یابد، از آن روی است که سرمایه نیاز به‌متحقق کردن [تبدیل کالا به پول م - فارسی] دارد. اگر یک سیستم درمانی عمومی عرضه شود، از آن روی است که سرمایه نیاز به کارگران سالم و سرحال دارد و نیاز به کاهش هزینه‌ها خود؛ اگر یک سیستم مدارس عمومی ایجاد گردد، از آن روی است که سرمایه مستلزم کارگرانی آموزش‌دیده‌تر است. اگر بخش‌هایی از اقتصاد ملی شوند، از آن روی است که سرمایه نیاز دارد که بخش‌های ضعیف اقتصاد توسط دولت اداره شود. استدلال‌هایی این‌چنین ذاتا یک‌سویه هستند. وقتی که نیازهای کارگران از همان ابتدا حذف

## مایکل لیبویتز

می‌گردند و تنها نیازهای سرمایه به رسمیت شناخته می‌شوند، جای تعجب نیست که مارکسیسم یک‌سویه تمام دست‌آوردهای مبارزات واقعی را در هم‌خوانی با نیازهای سرمایه دریابد.

با این وجود، این مشکل منحصر به کسانی نیست که به مارکس تاسی می‌جویند. همین استدلال عمل‌کردگرایانه در خود *کاپیتال* می‌تواند یافت شود. بی‌توجه به روایت خود از مبارزه‌ی کارگران برای محدود کردن روز کاری و از مقاومت توسط سرمایه، مارکس می‌توانست این‌گونه تفسیر کند که به‌دلیل تحلیل رفتن درون‌داده‌های انسانی، «محدود کردن کار کارخانه‌ای توسط همان ضرورتی دیکته می‌شد که کود دادن مزارع انگلیس با کود مرغی ضروری می‌شود. خلاصه این که، محدود کردن روز کاری اتفاق می‌افتد» («دیکته می‌شود») به این دلیل که آن با ملزومات سرمایه مطابقت می‌یابد (درست همان‌طور که زارعان مجبور به تامین دوباره‌ی حاصل‌خیزی خاک هستند). این ابراز نظر صریح، به هر حال، ظاهر می‌شود حتی اگر مارکس بعداً اظهار می‌کند که سرمایه همان اندازه خود را دل‌مشغول انحطاط نژاد انسان می‌کند که دل‌مشغول «فرو افتادن احتمالی زمین روی خورشید»، و باید «تحت فشار جامعه» به آن مجبور شود.<sup>[۳۳]</sup>

همین مشکل در توضیح مارکس از ارزش نیروی کار آشکار می‌شود وقتی که ارزش نیروی کار توسط «*ارزش مایحتاج*» لازم برای تولید،

رشد، حفاظت، و تداوم نیروی کار» تعیین می‌شود.<sup>[۳۴]</sup> فرض بر این است که چون کارگر متاسفانه اسقاط می‌شود و عمر محدودی دارد، حفظ ارزش‌استفاده‌ی این ابزار آن‌گونه که به‌طور موثر عمل کند هزینه‌هایی را در برمی‌گیرد که نه فقط فرسودگی و خرابی روزانه‌ی آن را جبران کند بلکه «وسایل لازم برای جای‌گزین‌های کارگر»، یعنی فرزندان‌اش، را نیز پوشش دهد.<sup>[۳۵]</sup> از آن‌جایی که «انسان، مانند ماشین» آن‌چنان که مارکس مطرح می‌کند «فرسوده می‌شود، و باید توسط انسانی دیگر جای‌گزین شود»، باید مایحتاج کافی برای «پرورش تعداد معینی فرزند که باید در بازار کار جای‌گزین او شوند و نژاد کارگران را تداوم بخشند» وجود داشته باشد.<sup>[۳۶]</sup>

بی‌تعارف، طرح این که ارزش نیروی کار حاوی تدارکات لازم برای حفظ فرزندان است **به‌این خاطر که سرمایه می‌خواهد** بیست سال بعد سربازگیری کند- و نه به‌خاطر این که کارگران برای تضمین چنین الزام‌هایی مبارزه کرده‌اند- یک بی‌معنایی غایت‌شناسانه است! اگر چه، این بی‌معنایی غایت‌شناسانه خود نتیجه‌ی غیبت کارمزدی برای خود از **کاپیتال** است، اما مارکس خود باید مسئولیت برخی از بی‌معنایی‌های عمل‌کردگرایانه‌ی پیروان‌اش را به‌دوش کشد.

برای آن کسانی که در این ارتباط از مارکس پی‌روی کرده‌اند و کسانی که افزون بر آن با **کاپیتال** چونان یک پروژه‌ی شناخت‌شناسانه‌ی تکمیل

## مایکل لیبویتز

شده برخورد می‌کنند، نتایج وحشتناک بوده‌اند. ناتوان در دریافت آنچه که در **کاپیتال** غایب است، ناتوان در دریافت کارگر به‌مثابه‌ی سوژه، آن‌ها می‌مانند و یک پرولتاریای انتزاعی، نفی صرف سرمایه، بر دستان‌شان. این کارگر مولد برای سرمایه در دنیای تولید (تولیدکننده‌ی ثروت) و خلاصه شده به‌مثابه‌ی کارگر کارخانه، این ابزار تولید موثر که نمی‌تواند به‌هیچ پیروزی‌ای دست‌یابد که برایش پاسخ مقتضی در جامعه‌ی سرمایه‌داری در پی داشته باشد (هر پیروزی‌ای که تظاهر خارجی یابد در واقع پیروزی سرمایه است)، این نفی سرمایه capital - not که به‌مثابه‌ی نتیجه‌ی توسعه‌ی سرمایه متحد و منضبط است - پرولتاریای انتزاعی - هیچ‌گزینه‌ای مگر سرنگونی سرمایه ندارد.

## پ) وابستگی کارگر مزدی

خلع‌پدشدگان، اما، خلع‌ید نشده‌اند. و فهم چرائی آن اصلاً مشکل نیست اگر ما بر کارگر و نه بر سرمایه به‌مثابه‌ی سوژه تمرکز کنیم. چرا که این وابستگی کارگر مزدی به سرمایه، نیاز و وابستگی‌ای که در تولید سرمایه‌دارانه بیش‌تر رشد می‌کند، است که برای فهم مساله کلیدی می‌شود. کارگر مزدی را در نظر بگیرید. برای ارضای نیازهایش، او باید به ارزش‌مصرف‌ها از بیرون پروسه‌ی تولید خودش دست‌یابد. تحت شرایط

حاکم، او باید روی تنها کالای بالقوه‌ای که دارد، یعنی ظرفیت کار زنده، حساب کند و خریداری بیابد که برای او کالای کار ارزش‌مصرف است - سرمایه. برای برای خود بودن، کارگر مزدی باید هستی‌ای برای دیگری باشد. در این جا ما با کارگری به‌مثابه‌ی کارگرِ مزدی برای خود زُوبرو هستیم - به‌عنوان کسی که به سرمایه به‌مثابه‌ی وسیله زوی‌کرد دارد، وسیله‌ای که هدف‌اش کارگر برای خود است

خلاصه این که، سرمایه‌داری نه‌تنها دربرگیرنده‌ی رابطه‌ای ست که در آن کارگر واسطه‌ای ست برای سرمایه در رسیدن به اهداف‌اش (سرمایه - کارگر مزدی - سرمایه) بل که هم‌چنین دربرگیرنده‌ی رابطه‌ای ست که در آن سرمایه واسطه‌ای ست برای کارگر در تامین اهداف‌اش (کارگر مزدی - سرمایه - کارگر مزدی). همین که این سویه‌ی دوم را مفصل‌بندی کنیم، دیگر هیچ رازآمیزی‌ای در پس وابستگی کارگر به سرمایه وجود ندارد. درون این رابطه، کارگران نیاز به سرمایه دارند؛ سرمایه باید به‌مثابه‌ی واسطه‌ی ضروری برای کارگر ظاهر شود. حفظ و بازتولید سرمایه شرطی ضروری برای بازتولید کارگر به‌مثابه‌ی کارگر مزدی باقی می‌ماند. هم‌چنان که مارکس در گراند‌ریسه اشاره می‌کند، اگر سرمایه نتواند با استخدام کارگر ارزش اضافی استخراج کند، آن وقت:

خود ظرفیت کار بیرون شرایط بازتولید موجودیت‌اش ظاهر می‌شود؛ آن بدون شرایط موجودیت‌اش وجود دارد، و از این روی یک اسباب زحمت

صرف است؛ نیازها بدون وسیله‌ای برای ارضای آن‌ها...<sup>[۳۷]</sup> بنابراین، کارگر به مثابه‌ی یک آگاهی از وابستگی‌اش به سرمایه تولید می‌شود. و هر چیزی در باره‌ی تولید سرمایه‌دارانه نه صرفاً به رابطه‌ی وابستگی بل که هم‌چنین به «احساس وابستگی»<sup>[۳۸]</sup> ادای سهم می‌کند. خود ماهیت سرمایه رازآمیز است - «تمامی نیروهای تولیدی اجتماعی به‌عنوان نتیجه‌ی آن و نه نتیجه‌ی کار به‌معنای واقعی کلمه ظاهر می‌شوند، هم‌چون نیرویی که از زهدان خود سر برمی‌کشد». در حالی که کارگر، «مثل عزاو (Esau) که حق زندگی‌اش را در ازای یک ظرف آش واگذار کرد»، حق خویش نسبت به «نیروی خلاق» خود را به سرمایه واگذار می‌کند، سرمایه به «یک هستی بسیار رازآمیز» برای کارگر بدل می‌شود چرا که آن به‌مثابه‌ی منبع کل مولدیت ظاهر می‌گردد.<sup>[۳۹]</sup>

سرمایه‌ی ثابت، ماشین و آلات، تکنولوژی، علوم - همه ضرورتاً فقط به‌عنوان سرمایه ظاهر می‌شوند، فقط در شکل سرمایه‌دارانه‌شان درک می‌شوند:

انباشت دانش و مهارت، [منتج‌شده] از نیروهای مولد عمومی مغز اجتماعی، به‌این نحو مجذوب سرمایه و نه کار می‌شود، و از این روی چونان خصلت سرمایه ظاهر می‌گردد...<sup>[۴۰]</sup>

از این روی، همان‌گونه که مارکس توضیح داد، این انتقال «مولدیت اجتماعی کار به خصلت‌های مادی سرمایه آن‌چنان سخت در اذهان

مردم جا گرفته است که مزایای ماشین، بهره‌وری از علوم، اختراع، و غیره **لزوما** در این شکل بیگانه‌شده درک می‌شوند، طوری که تمامی این‌ها **خصلت‌های سرمایه** انگاشته می‌شوند.<sup>[۴۱]</sup> خلاصه این که، کارمزدی در ذهنیت‌اش خصلت‌های خود را به سرمایه وامی‌نهد چرا که رابطه‌ی خود ماهیت سرمایه/ کارمزدی رابطه‌ای است که در آن کارمزدی تا به حال در واقعیت این چنین کرده است.

تا آن‌جایی که این حس وابستگی به سرمایه منظم‌ا بازتولید می‌شود، سرمایه می‌تواند با اطمینان خاطر شرط وجودی خود، یعنی حفظ و بازتولید کارگر، را به رانه‌های خود کارگر وانهد. خود پروسه‌ی تولید سرمایه‌دارانه کارگرانی تولید می‌کند که ضرورت سرمایه را امری بدیهی در نظر می‌گیرند:

پیشرفت تولید سرمایه‌دارانه طبقه‌ی کارگری به وجود می‌آورد که به واسطه‌ی تعلیم و تربیت، سنت و عادت به ملزومات این شیوه‌ی [تولید] به‌مثابه‌ی قوانین طبیعی بدیهی نگاه می‌کند. سازمان پروسه‌ی سرمایه‌دارانه‌ی تولید، همین که آن کاملا توسعه یابد، کل مقاومت را درهم می‌شکند.<sup>[۴۲]</sup>

کل مقاومت را درهم می‌شکند! در پرتوی این تفسیر مارکس، چه‌گونه می‌توانیم احتمالا از تدوام سرمایه‌داری و انفعال طبقه‌ی کارگر به‌عنوان **بی‌قاعده‌گی‌ها** سخن به‌رانیم؟ در واقع، با در نظرگرفتن این گفته‌ی

## مایکل لیبویتز

مارکس که «زیبایی اصلی تولید سرمایه‌دارانه» در توانایی آن در پرکردن جاهای خالی ارتش ذخیره‌ی کار و به‌این طریق تضمین «وابستگی اجتماعی کارگر به سرمایه‌دار است، که امری است ضروری» ما چه‌گونه می‌توانیم از قیام طبقه‌ی کارگر سخن به‌رانیم (هرچه قدر که آن یحتمل تعلیم‌دیده، متحد و متشکل باشد)؟<sup>[۴۳]</sup> برعکس، هم‌چنان که مارکس در باره‌ی سرمایه‌داری توسعه‌یافته اشاره کرد:

در گذار معمول چیزها، کارگر می‌تواند در دست «قوانین طبیعی تولید» باقی به‌ماند، به‌عبارتی ممکن است که به وابستگی‌اش به سرمایه‌لیک گوید، که ناشی از خود شرایط تولید است، و [این وابستگی] توسط آن‌ها [قوانین طبیعی] برای همیشه تضمین می‌شود.<sup>[۴۴]</sup>

توسط تعلیم و تربیت، سنت و عادت، کارگر در سرمایه‌داری توسعه‌یافته ضرورتاً به ملزومات سرمایه با نگاه عقل متعارف می‌نگرد؛ و آن احساس وابستگی برای تضمین کردن فرض ضروری سرمایه‌داری و برساختن سیستمی اورگانیک از آن - برای همیشه - ضروری است.

## ۳- فهمیدن سکوت کاپیتال

پس، اگر کتاب درباره‌ی کارمزدی برای درک سرمایه‌داری (به‌جای درک فقط منطق سرمایه) آن قدر مهم بود، چرا مارکس آن را به‌نگارش در

نیآورد؟ پاسخ به این سوال ما را ملزم می‌کند که قبل از هر چیز مطلقاً در این باره که چرا مارکس **کاپیتال** (و، در واقع، جلد اول را دوباره و دوباره) نوشت وقوف داشته باشیم. پاسخ دقیقاً همان فهم او از وابستگی کارگر به سرمایه است. با در نظر گرفتن رازآمیز بودن ذاتی سرمایه، **رمزگشایی** شرط ضروری برای کارگر برای گذار فراسوی سرمایه است.

درست به‌همین دلیل، مارکس پرده برداشتن از ماهیت سرمایه را، پرده برداشتن از آن چه که در سطح نمی‌تواند آشکار شود، ضروری دید. آشکار کردن این که خود سرمایه نتیجه‌ی استثمار است. رویارویی با رازآمیزی ذاتی سرمایه تئوری **کاپیتال** را الزام‌آور می‌کرد. از این روی، به‌طور با اهمیتی، برای این منظور خاص فقط **کاپیتال** - و نه شش کتاب (یا حتی سه کتاب اولیه) که در آغاز طرح‌ریزی شده بود - لازم است؛ در واقع، فقط جلد اول **کاپیتال** لازم است!

کاپیتال ما حاصل تلاش مارکس بود برای «آگاهی [پرولتاریا] از شرایط رهایی‌اش»، آگاهی او از نیاز به لغو مالکیت سرمایه بر تولیدات کار - یعنی «برنوشتن اسم رمز انقلابی **«الغای نظام مزدی»** بر پرچم‌اش».<sup>[۴۵]</sup>

این هدفی محدود بود، با این وجود، با در نظر گرفتن فهم مارکس از گرایش ذاتی سرمایه به توسعه‌ی طبقه‌ی کارگری که به ملزومات سرمایه به‌مثابه‌ی «قوانین طبیعی بدیهی» می‌نگرد، هدفی کلیدی بود.

به‌هر روی، اگر در شناخت این هدف محدود قصور کنیم ممکن است در

## مایکل لبوویتز

فهم جای گاه و اهمیت *کاپیتال* کاملا اشتباه کنیم. در غیبت رمزگشایی از سرمایه، هیچ گذاری فراسوی سرمایه وجود ندارد. کاهش مزدها، بحران‌ها، کساد، تخریب محیط زیست منتهی به فراسوی سرمایه نمی‌شود چرا که تا زمانی که سرمایه به مثابه‌ی منبع تمامی ثروت و به‌عنوان تنها وسیله‌ی ارضای نیازهای کارگران ظاهر می‌شود، کارگران ضرورتا وابسته به آن هستند. بنا بر این، *کاپیتال* صرفا لحظه‌ای در درک سرمایه‌داری به‌عنوان نظامی اورگانیک نیست، بل که لحظه‌ای از مبارزه‌ی انقلابی کارگران برای گذار فراسوی سرمایه نیز هست. مارکس کتاب طرح‌ریزی شده‌اش در باره‌ی کارمزدی را به‌نگارش در نی‌آورد به‌این دلیل که، در نهایت، او به‌تکمیل پروژه‌ی شناخت‌شناسانه‌اش کم‌تر علاقه‌مند بود تا به‌پروژه‌ی انقلابی‌اش. چیزی که ای. پی تامپسون فراموش می‌کند این است که، هم‌چنان که انگلس در سخنرانی‌اش بر سر قبر مارکس خاطرنشان می‌کند «مارکس قبل از هر چیز یک انقلابی بود».<sup>[۴۶]</sup>

## ۴- جدی‌ترین سکوت

بنا بر این، قصور در تمرکز بر کارگر به‌مثابه‌ی یک سوژه و بر پروسه‌ای که توسط آن کارگر خود را تولید می‌کند تاثیر جدی هم بر مارکسیسم و هم بر خود پروژه‌ی انقلابی داشته است. اگر منحصرآ از تضادهای سرمایه

حرکت کنیم مسالهی اصلی می‌تواند توضیحی باشد (هم‌چنان که آن برای اصحاب مکتب تنظیم Regulation School شده است) بر این که چه‌گونه سرمایه به هر حال بازتولید می‌شود؛ به‌طریق اولی بررسی بر شیوه‌های خاص تنظیمی متمرکز می‌گردد که می‌توانند روابط سرمایه‌داری را تداوم بخشند. از طرف دیگر، اگر ما از نقطه نظر کارگر به‌مثابه‌ی سوژه آغاز کنیم مسالهی اصلی این خواهد شد که، تحت شرایطه لازم، چه‌گونه سرمایه می‌تواند موفق نشود؛ و این ضرورتاً ما را به موقعیت مرکزی پروسه‌ی مبارزه‌ی طبقاتی در تئوری مارکس هدایت می‌کند. سکوت مارکس در **کاپیتال** به معنای ناتاکیدی بر خود پروسه‌ی مبارزه به‌مثابه‌ی پروسه‌ی تولید بوده است. درست همان‌گونه که هر فعالیت کارگر او را به‌مثابه‌ی سوژه‌ای که او را وارد همه‌ی فعالیت‌ها می‌کند تغییر می‌دهد، به‌همان‌گونه پروسه‌ای که در آن کارگران برای خود مبارزه می‌کنند نیز پروسه‌ای است که در آن آن‌ها خودشان را به‌طور تغییریافته تولید می‌کنند. آن‌ها در مبارزه نیازهای جدید، سلسله مراتبی از نیازهای تغییریافته را، توسعه می‌دهند. اگر چه نیازهایی که آن‌ها برای ارضای‌شان تلاش می‌کنند در خود فراسوی سرمایه نمی‌رود، ولی خود پروسه‌ی مبارزه پروسه‌ی تولید کردن مردمی جدید است، پروسه‌ی تغییر دادن آن‌ها به مردمی با درک جدید از خودشان به‌مثابه‌ی سوژه‌های قادر به تغییر دادن دنیا.

هیچ چیز برای مارکس ضروری‌تر از این درک نیست. ناتوانی در فهم

## مایکل لبوویتز

مرکزیت «باهم‌بوده‌گی تغییر‌دادن شرایط» و تغییر خود - آن باهم‌بوده‌گی که فقط می‌تواند به‌مثابه‌ی «عمل انقلابی» فهمیده شود - ناتوانی در فهم عنصر پویایی است که بدون آن هیچ پایانی بر احساس وابستگی و بنا بر این هیچ فرارفتی از سرمایه نمی‌تواند وجود داشته باشد!<sup>[۴۷]</sup> فهمیدن مبارزه به‌مثابه‌ی پروسه‌ی تولید به‌دلیل کوتاهی مارکس در رفتن فراسوی **کاپیتال** جدی‌ترین ورطه است. با محدود شدن به **کاپیتال**، ما می‌مانیم و فقط قوانین مکانیکی سرمایه، ساختاری بدون سوژه‌ها، مارکسیسمی یک سویه - یا به‌طور دقیق‌تر، **غیبت** مارکسیسم.

اگر اهمیت «عمل انقلابی» را به‌پذیریم، آن وقت، آن‌چه **نمی‌تواند** مبنایی برای رفتن فراسوی سرمایه باشد روشن است غیبت مردمی که در جنب و جوش‌اند.<sup>[۴۸]</sup> و این آن چیزی است که ما همچنان که به آغاز هزاره‌ی جدید نزدیک می‌شویم نیاز به فکر کردن در باره‌اش داریم. ما نیاز به اندیشیدن در باره‌ی سال ۱۹۶۷، صد سال پس از آن که **کاپیتال** برای نخستین بار انتشار یافت، داریم. **کاپیتال** اهمیتی بیش‌تر پیدا کرده بود (همچنان که اهمیت آن در پنجاهمین سال‌گرد تولدش بیش‌تر شده بود). چرا؟ نه به‌این دلیل که شرح‌اش از سرمایه‌داری حقیقی‌تر از آن زمان بود بل که به‌این علت که مردم در جنب و جوش بودند (و در حال تغییر خود). این است آن چیزی که از تئوری **کاپیتال** ارزش‌مصرف می‌سازد. همان‌گونه که مارکس به‌خوبی واقف بود، مبارزه‌ی کارگران برای «جلوگیری آن‌ها از

دل‌مرده [شدن]، لاقید [شدن]، ابزارهای کم و بیش خوب تغذیه شده‌ی تولید شدن» ضروری ست. هرچند مارکس **کاپیتال** را برای توضیح به کارگران که چرا آن‌ها در حال مبارزه بودند نوشت، اما «این کافی نیست برای اندیشه که برای به‌واقعیت درآمدن به‌کوشد، واقعیت خود باید در جهت اندیشه به‌کوشد».<sup>[۴۹]</sup>

وقتی که ما در باره‌ی کاپیتال آموزش می‌دهیم، لازم است آن‌چه را که از آن صرف نظر شده است، سکوت‌های آن، را آموزش بدهیم - به‌عبارتی نه فقط آن‌چه را که در کاپیتال هست بل که آن‌چه را که نیست. و ما باید به پایان بخشیدن آن سکوت یاری رسانیم. این در مرکز مارکسیسم دوباره تولدیافته قرار دارد، مارکسیسمی که به‌پروژه‌ی انقلابی‌ای که در کاپیتال مشاهده می‌کنیم ادامه خواهد داد.

## یادداشت‌ها

- [۱]- تجدید نظر شده از نسخه‌ی ارائه شده در پنل انجمن مطالعات سوسیالیستی: «کاپیتال بعد از ۱۲۵ سال» در انجمن‌های تحصیل کرده‌گان کانادا، شارلوت‌تاون، ۲۸-۳۱ می، ۱۹۹۲ و انتشاریافته در لیوویتز ۱۹۹۲.
- [۲]- این که این «بی‌قاعده‌گی‌ها» به‌طور جداگانه مشخص می‌شوند خود حکایتی ست. بوراوی ۱۹۸۹، صفحه‌ی ۵۱.
- [۳]- خوش حال می‌شدم نتایج تئوریکی‌ام را کاملا منطبق با واقعیت‌ها به‌یابم، مارکس ۱۹۸۷، صفحه‌های ۸-۴۰۷.
- [۴]- مارکس a1۹۷۷، ص ۳۸۱
- [۵] مارکس ۱۹۸۱، ص n۷۵۴ و مارکس a1۹۷۷، ص ۶۳۸
- [۶]- مارکس b1۹۷۷، ص ۴۱۰ و مارکس a1۹۷۷، ص ۶۱۷
- [۷]- مارکس و انگلس ۱۹۷۶، ص ص ۸-۷۸۷
- [۸]- مارکس ۱۹۸۱، ص ۳۵۲
- [۹]- کوهن ۱۹۷۸، ص ۱۷۵
- [۱۰]- مارکس a1۹۷۷، ص ۹۲۹
- [۱۱]- تامپسون ۱۹۷۸، ص ۶۵
- [۱۲]- تامپسون ۱۹۷۸، ص ۶۲
- [۱۳]- تامپسون ۱۹۷۸، ص ص ۵-۱۶۴
- [۱۴]- مارکس ۱۹۷۵، ص ۳۰۴

## سکوت‌های کاپیتال

- [۱۵] - a، ۱۹۷۷، ص ۱۹-۷۱۸
- [۱۶] - مارکس ۱۹۷۵، ص ۲-۲۴۱ و تامپسون ۱۹۷۸، ص ۵۹، ۶۰، ۶۵، ۴-۱۶۳، ۱۶۷
- [۱۷] - مارکس ۱۹۷۷b ص ۲۷۸
- [۱۸] - مارکس ۱۹۷۷a، ص ۷۱۸
- [۱۹] - مارکس ۱۹۷۷b، ص ۱-۵۲۰ و ۲۶۴
- [۲۰] - لیبوویتز ۱۹۹۲a، فصل ۳؛ لیبوویتز ۱۹۸۲
- [۲۱] - مارکس ۱۹۷۷a، ص ۷۷۲
- [۲۲] - مارکس ۱۹۸۵، ص ۱۴۶
- [۲۳] - مارکس ۱۹۷۷b، ص ۲۸۷، ۱۰-۴۰۹؛ مارکس ۱۹۷۷a، ص ۱۰۶۲
- [۲۴] - مارکس ۱۹۷۷b، ص ۲۸۷
- [۲۵] - مارکس ۱۹۷۷a، ص ۲۷۵ و ۶۵۵؛ لیبوویتز ۱۹۹۲a، فصل ۲
- [۲۶] - در متن ارجاع مارکس به این بخش به عنوان «فصل» ممکن است صورت گرفته باشد با توجه به این که آن در «فصل» کاپیتال اش آمده است، که صفحه‌ها ۲۳۹ تا ۸۸۲ را در این نسخه تشکیل می‌دهد. مارکس ۱۹۷۷a، ص ۸۱۷
- [۲۷] - مارکس و انگلس ۱۹۸۷، ص ۵-۴۴
- [۲۸] - مارکس ۱۹۷۷a، ص ۶۹-۱۰۶۸
- [۲۹] - مارکس ۱۹۷۷a، ص ۱۰۶۹. نگاه کنید به لیبوویتز ۱۹۹۲a، فصل ۵ برای ملاحظه‌ی مشکلات در بحث ارزش اضافی نسبی وقتی که فرض استاندارد ثابت مایحتاج رو به کاستی می‌گیرد.

## مایکل لیوویتز

- [۳۰]- مارکس ۹۷۷، ص ۵۹۷؛ مارکس ۱۹۷۱، ص ۳۱۲
- [۳۱]- انگلس ۱۹۷۰. تفسیر انگلس در نقدش از برنامه‌ی ارفورت این بود: « سازمان کارگران، مقاومت پیوسته در حال افزایش آن‌ها، به احتمال زیاد به‌مثابه‌ی نوعی مانع علیه افزایش فقر عمل خواهد کرد.»
- [۳۲]- در بین این‌ها گرایش به متحد شدن و کاهش جدایی مابین آن‌ها است. مقایسه شود با، ۱۹۹۲a، فصل ۴
- [۳۳]- مارکس ۱۹۷۷a، ص ص ۳۸۱ و ۳۸۴
- [۳۴]- مارکس ۱۹۸۵، ص ۱۳۰
- [۳۵]- مارکس ۱۹۷۷a، ص ۲۷۵
- [۳۶]- مارکس ۱۹۸۵، ص ۱۲۹
- [۳۷]- مارکس ۱۹۷۷b، ص ۶۰۹
- [۳۸]- مارکس ۱۹۷۷a، ص ۹۳۶
- [۳۹]- مارکس ۱۹۸۱، ص ۹۶۶؛ مارکس ۱۹۷۷b، ص ۳۰۷
- [۴۰]- مارکس ۱۹۸۱، ص ۶۹۴
- [۴۱]- مارکس ۱۹۷۷a، ص ۱۰۵۸
- [۴۲]- مارکس ۱۹۷۷a، ص ۸۹۹
- [۴۳]- مارکس ۱۹۷۷a، ص ۹۳۵
- [۴۴]- مارکس ۱۹۷۷a، ص ۸۹۹
- [۴۵]- مارکس ۱۹۸۵، ص ۱۴۹

## سکوت‌های کاپیتال

[۴۶]۔ انگلس در توکر ۱۹۷۸، ص ۶۸۲

[۴۷]۔ مارکس ۱۹۷۶، ص ۴

[۴۸]۔ توجه کنید که این مفهوم همچنین اشاره به ماهیت وضعیت لازم برای رفتن فراسوی

سرمایه است. نگاه کنید به لبوویتز ۱۹۹۵

[۴۹]۔ مارکس و انگلس ۱۹۷۵، جلد ۱۲، ص ۱۶۹؛ مارکس ۱۹۷۵، ص ۱۸۳

\*مقاله‌ی «درباره‌ی حزب» نوشته‌ی کلاوس هورنر به نقل از کتاب: «مارکسیسم و حزب» نوشته‌ی جان مالینوکس، منتشر شده در سایت هفته:

## «درباره حزب»<sup>۱</sup>

نویسنده: کلاوس هورنر

پیش‌برد هر پروژه‌ی تئوریکی در پیرامون یک پدیده، نه پیدا کردن نقطه صفر استعلایی<sup>۲</sup> است که بنا، بر روی آن ساخته شود و نه نشان دادن کارایی پراگماتیستی<sup>۳</sup> آن است که آن پدیده دارد. بل نشان دادن ضرورت ممکن شدن آن پدیده است، در فرآیند شدن تاریخی‌ای که هم‌بسته با شرایط اقتصادی، سیاسی و اجتماعی می‌باشد. جست‌جوی نقطه صفر و یا خلق آن، در معنای پیدا کردن و یا خلق موجودیت پایدار فراتاریخی از یک سو، و نشان دادن کارکرد ابزاری یک پدیده به مثابه علت وجودی‌اش از سوی دیگر، شاید که از منظری توانسته باشد مشکلاتی را پاسخ گوید، لیکن مسئله را در پیچیدگی تعیین تاریخی و در عین حال سیالیت آن نمی‌کاود. بنابراین روی‌کرد ما به مسئله مبارزه و حزب، نه روی‌کردی ست هستی‌شناسیک<sup>۴</sup> و نه پراگماتیستیک، بل که روی‌کردی ست دیالکتیکی، که از قضا نه هم‌چون ابزار پیشینی، بل که در حین ارائه و تولید متن، خود را نمود می‌بخشد.

از سوی دیگر، پرسش حزب دقیقاً یکی از آن دیلماهای<sup>۵</sup> (دوراهی‌های) تعیین‌کننده‌ای است که هر فرد جدی‌ای باید نسبت خود را با آن مشخص سازد. نقدهایی که به نظریه‌ی حزب وارد شده است، نگارنده را وامی‌دارد که در این تعیین نسبتش با حزب و در آمیخته با آن و در دلش، به تعیین فاصله‌اش با روی‌کردهای ناقد نیز بپردازد. لازم به ذکر است که آن‌چه در پی می‌آید، در باب ایده‌ی حزب است و نه احزاب موجود.

### چرا حزب ضرورت دارد؟

پرولتاریا سوژه‌ی کارگزار گذر از جامعه طبقاتی به کمونیسم است. پرولتاریا به دلیل جای‌گاهش در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، نیروی نفی‌کننده‌ی وضعیت مستقر است. سوژه‌ی پرولتاریا جوهر و ذات خودبومی نیست که خود، خویشتن را برسازد و بنیان نهد، فرآیند سوژه‌شدنی‌ست که محصول تناقضات، شکاف و محدودیت‌های سرمایه است که می‌تواند به عنوان یک اصل درون‌ماندگار وضعیت سرمایه‌داری، بر دوگانه‌ی اخلاقی کانتی، «هست» و «باید»، فایق آید و مسئله را به گونه‌ای دیگر طرح، تحلیل و پاسخ دهد.

<sup>۱</sup> - این مقاله ترجمه‌ای‌ست از متن انگلیسی نوشته زیر:

Claus Horner, «On Party», Critic, No 21, august 2010

<sup>۲</sup> - Transcendental

<sup>۳</sup> - Pragmatist

<sup>۴</sup> - Ontological

<sup>۵</sup> - Dilemma

<sup>۶</sup> - Dichotomy

## مایکل لیبویتز

شی‌شدگی<sup>۱</sup> هم‌چون وجه عام سرمایه‌داری، جایجایی روابط انسانی‌ست با روابط اشیا، که زمینه‌ی مادی ایدئولوژی را تشکیل می‌دهد. این شی‌شدگی نمی‌تواند خود را به طور کامل تحقق بخشد، چرا که نیروی کار زنده‌ی ارزش‌آفرینی باقی نمی‌ماند که تبدیل به کالا شود و این امر در تناقض با ذات سرمایه است و دقیقاً از دل همین تضاد که درون سرمایه است و از کارکرد سرمایه برمی‌خیزد و دقیقاً از همین ناتوانی سرمایه در شی‌ای کردن کامل سوژه است که پرولتاریا می‌تواند به مثابه سوژه‌ی مقاومت و انقلاب برساخته شود، و دقیقاً از همین تضاد که پایه در تضاد کارمزدی و سرمایه دارد، است که کلیت بورژوازی، کلیت غیرارگانیک می‌شود، که اگر ارگانیک بود، ایدئولوژی‌ای برای پوشاندن این شکاف، هم‌چون بازنمایی خیالین رابطه‌ی سوژه با واقعیت در قالب زیستن در یک کلیت یک‌پارچه، شکل نمی‌گرفت و اگر ارگانیک بود سوژه‌ی پرولتری‌ای برای کارگزاری انقلاب صیوررت نمی‌یافت. اگر سرمایه سوژه‌ی خودبویی در ساحت گردش است که روابط اجتماعی شی‌واره را تولید می‌کند، پرولتاریا سوژه‌ی خودجنش‌ی‌ست که کار و روابط اجتماعی را رها ساخته و از آن خود انسان می‌کند و این ایدئولوژی را که محصول شی‌وارگی‌ست از هم می‌درد: سرمایه یک سوژه‌ی خودبوست. این‌گونه است که سوژه‌ی پرولتاریا، کارگزار انقلاب است، آن‌جا که از ابزار خودگسترش سرمایه بودن تن می‌زند تا سوژه خودجنش<sup>۲</sup> شود.

این شی‌شدگی و زمینه‌ی مادی موجب آن، یعنی تضاد کارمزدی و سرمایه را نمی‌توان تنها از طریق نقد روشن‌گرانه و با اندیشه حل کرد، بل که نیازمند پراکسیسی‌ست که این زمینه‌ی مادی، تضاد کارمزدی و سرمایه را منحل کند.

حزب تن‌یابی اندیشه پرولتری‌ست، برای پراکسیس، آن‌گاه که مادیت جامعه، آن اندیشه را به جلوی پیش‌خوان تاریخ هل داده است. حزب میان‌جی ضروری و نیرنگ تاریخ و عقل پرولتاریاست برای غلبه بر دوگانگی وضعیت آگاهی‌اش که محصول شی‌وارگی و ایدئولوژی برآمده از آن است: «آن‌چه هست و آن‌چه باید باشد»، تا آن‌گاه که فرآیند و تناقضات فرآیند و بحران سیاسی و اقتصادی در قامت بحران همه‌گیر، ایدئولوژی را بشکافد و سیاست انقلابی و رادیکال، توده‌ای شود.

حزب حضور ضرورت ممکن انقلاب، در زمانی‌ست که سیاست رادیکال توده‌ای، غایب است؛ و توده‌ای شدن حزب، حضور خود انقلاب است، آن‌گاه که سیاست رادیکال توده‌ای می‌شود و حزب خود طبقه‌ای می‌شود که در جوش و خروش انقلاب، چشم در چشم بورژوازی و مناسباتش و دولتش دوخته است و دارد گاو را از شاخش می‌چسبد، آن‌گاه که قدرت دولتی از دستان بورژوازی، سر می‌خورد.

ضرورت حزب از پذیرش رادیکال ضرورت‌های مبارزه برمی‌خیزد، این‌که آگاهی در تمام افراد طبقه به یکسان رشد نمی‌کند و این‌که آگاهی در طول زمان، به صورت خطی، حرکتی فرازیابنده ندارد، بل‌که آگاهی فراز و فرود می‌گیرد؛ ضرورت حزب از پذیرش هژمونیک بودن ایدئولوژی بورژوازی و تأثیرش بر آگاهی افراد طبقه، برمی‌خیزد، و در همان حال به جنگ آن می‌رود، چرا که حزب از پیش می‌داند که کلیت بورژوازی، کلیتی غیر ارگانیک است که به واسطه‌ی تضادهایش شکاف‌خورده است و این هژمونی به واسطه شکاف ساختاری، شکاف خواهد خورد و آگاهی پرولتری فوران خواهد کرد. حزب هسته‌ی سخت و تاریخی آگاهی کمونیستی پرولتاریاست که با آونگ «ضدآگاهی» بورژوازی که طبقه در دوران غیاب سیاست رادیکال توده‌ای، و تحت هژمونی بورژوازی، دچار آن است، هستی‌اش نوسان نمی‌کند. طبقه رفرمیست می‌شود، حزب رفرمیست بودن طبقه را می‌بیند، تحلیل می‌کند، لحاظ می‌کند، اما رفرمیست نمی‌شود، حزب شعارش در ساحت تبیین و موضع سیاسی انقلابی این است: «من سر جای خود ایستاده‌ام».

ضرورت حزب از در نظر گرفتن ضرورت‌های بحران سرمایه و بحران انقلابی برمی‌خیزد. بحران انقلابی به وجود می‌آید، لیکن شرایط حل و فصل خود را تضمین نمی‌کند، این‌گونه است که لنین کنش یک حزب انقلابی را مؤلفه‌ای تعیین‌کننده در یک شرایط حساس و انقلابی می‌داند. این بحران، تنها با شکست به دست ارتجاع که اغلب جنایت‌کارانه عمل می‌کند، یا مداخله‌ی

<sup>۱</sup>- Reification

<sup>۲</sup>- Self-moving

یک عامل سوژکتیو انقلابی قاطع، حل و فصل خواهد شد. در پیوند با این ضرورت است که لوکاج در مقاله‌ی «خودانگیختگی توده‌ها، فعالیت حزب، می‌نویسد: «بنابراین «قوانین طبیعی» رشد سرمایه‌دارانه فقط می‌توانند جامعه را به سوی بحران نهایی هدایت کنند، اما ناتوان از آنند که راه برون‌رفت از بحران را نشان دهند.»

نگاه استعلایی هستی‌شناسانه، پس از کاوش مبارزه، آن‌چه در انتها می‌یابد حزب است، که گویی یک هستی فراتاریخی‌ست. در این نگاه حزب تقدس می‌یابد و آیین و کلیشه می‌شود، حزب چون در آن انتهاست، علت غایی همه چیز می‌شود، پایه‌ای‌ست که همه چیز، حتی طبقه و کمونیسم روی آن ساخته می‌شود؛ حزب هدف غایی می‌شود که در خود و برای خود معنا می‌یابد و به همه چیز معنا می‌دهد. حزب فیتش می‌شود.

نگاه پراگماتیستی، پس از کاوش مبارزه، آن‌چه مفید و کارا و یا مضر و عامل انحطاط می‌یابد، حزب است. در این نگاه حزب ابزاری‌ست که بر حسب عقل عملی فرد انقلابی، برای پیش‌برد امر مبارزه تأیید و یا نفی می‌شود. حزب بوروکراسی‌ای می‌شود که امور در آن رتق و فتق می‌شود و توطئه‌های زیرجلی در آن منعقد می‌گردد.

این دو نگاه، دو روی یک سکه‌اند که ره به پاسخ راستین چرایی و چگونگی حزب نمی‌برند. در تقابل با این دو نگاه، متد دیالکتیکی‌ست که حزب را ضرورت مرحله‌ای از مبارزه می‌داند که قانون‌مندی مبارزه‌ی طبقاتی آن را هستی می‌بخشد. حزب انقلابی ابزار نیست، یک هستی منطقی-تاریخی‌ست، ضرورت مرحله‌ای از مبارزه و مرحله‌ای از تطور جامعه است. متد دیالکتیکی این‌گونه می‌کاود: در رویکرد «هم‌زمانی-منطقی»<sup>۱</sup>، هستی حزب مرحله‌ای از هستی مبارزه و جنبش است، آن‌گاه که ضرورت‌های مبارزه و ضرورت پرولتاریا به آستانه‌ای رسیده است که نه صرف جرح و تعدیل وضع موجود، بل که کمونیسم در افقش قرار گرفته است و منطق مبارزه‌ی طبقاتی پرولتاریا، کمونیسم را می‌طلبد. در رویکرد «درزمانی-تاریخی»<sup>۲</sup>، هستی حزب مرحله‌ای از هستی مبارزه و جنبش است که پراکندگی نگرش‌ها و حلقه‌ها، باید به یک تمرکز روی بیاورنده، مرحله‌ای از رشد کُتی جنبش است که تغییر کیفی تبدیل شدنش به حزب، ضرورت می‌یابد و خود را نمودار می‌کند. رمز متد دیالکتیکی در این است که این «هم‌زمانیت» و «درزمانیت» را با هم و در هم، فهم می‌کند و لحاظ می‌دارد. با این درک، دیگر حزب نه یک هستی فراتاریخی خدای‌گون است و نه ابزار صرف، بل که نمودی از شدن مبارزه در مرحله‌ای‌ست که بنا به گفته‌ی لوکاج انقلاب، فعلیت تاریخ و فعلیت طبقه به مثابه سوژه است.

جنبش پرولتاریا، در کنار سوژه‌های خودانگیختگی‌اش و تبلیغ و ترویج منظم‌اش، سوژه‌ی تشکیلاتی نیز به خود می‌گیرد. حزب تشکیلات طبقه کارگر است. حزب نقطه فرازین آگاهی طبقه کارگر است که متشکل شده است، سازمان پیدا کرده است. حزب صرف خودانگیختگی و تبلیغ و ترویج منظمی نیست که متشکل شده باشد، حزب تشکیلی‌ست که این‌ها را در درون خود حمل می‌کند و از آن‌ها فراتر می‌رود، حزب بخشی از طبقه است که بر خود به مثابه طبقه، تاریخش و کمونیست بودنش واقف شده است. حزب از سوئی شور پرمتانت و تن‌یابی اندیشه‌ی پرولتاریاست، آن‌گاه که طبقه، خون‌سرد است، طبقه در سر کار و یا در پی کار است؛ و از سوی دیگر حزب، عقل سرد رزمنده‌ی پرولتاریاست، آن‌گاه که طبقه در جوش و خروش و در حین رزم خلاق انقلابی‌ست.

حزب تحلیل موقعیت و شرایط اقتصادی-سیاسی، از چشم‌انداز طبقه کارگر است، آن‌گاه که تحلیل به تبیین سیاسی و مهم‌تر از آن به موضع‌گیری سیاسی می‌رسد و این موضع‌گیری پراتیک می‌شود. سیاست‌رهای بخش، بدون حزب، سیاست بدون سیاست است، سیاست انفعال است با نقاب کثرت و تفاوت و دموکراسی. سیاست بدون حزب، یک «ناسیاست» است، از سوئی پذیرش دخالت نگرش سرمایه‌دارانه از ره‌گذر پست‌مدرنیسم، در مبارزه پورتریست، گسترش هژمونی بورژوازی و نفوذش در نگرش پورتریست و از سوی دیگر پذیرش آنارشیزم فراطبقاتی‌ست، ترجمان خودجوشی صرف است، عمل پراکنده است،

<sup>۱</sup>- Synchronic-logical Approach of Dialectical Method

<sup>۲</sup>- Diachronic-Historical Approach of Dialectical Method

بی‌موضوعی‌ست، تن زدن از تسخیر قدرت سیاسی‌ست، آن‌گاه که جان‌های زیبا می‌خواهند دستانشان آلوده به پلشتی قدرت نشود؛ حال آن‌که روی دیگر این وضعیت، پذیرش رسوخ و تحمیل قدرت پلشت بورژوازی‌ست بر هستی ما، ترازوی و کم‌دی در این‌جا در همانند، آن‌گاه که رهبری آنارشویست<sup>۱</sup> در کمون لیون در ۱۸۷۱ فریاد برآورد که «من از همین جا هستی دولت را ملغی اعلان می‌کنم و هر کس که با این امر مخالف است دست‌گیر خواهد شد»؛ و آن‌گاه که در پایان قرن بیستم و شروع قرن بیست‌ویک، مالتی‌تودگرایان<sup>۲</sup>، پایان مبارزه‌ی طبقه کارگر و دولت و امپریالیسم و حزب را اعلان می‌کنند و نظام جهانی را شبکه‌ای از قدرت‌های فراملیتی تصویر می‌کنند که هیچ مرکزی ندارد، و در همان حال هم‌چون کائوتسکی احتمال جنگ را چون بر خلاف منافع امپراطوری‌ست، کم می‌بینند، آن‌گاه که درست در جلوی چشمانشان در حال وقوع است، آن هم با رهبری دول مرکز امپریالیست، یعنی درست همان اموری که نفی می‌کنند و یا در تحلیل بدان‌ها اولویت نمی‌دهند.

لنین می‌گوید: «این موضوع مشخص است که انقلاب چیزهای زیادی به ما یاد می‌دهد، اما این نیز مهم است که ما چه چیز می‌توانیم به انقلاب بیاموزیم.» مارکس در تز سوم فوئرباخ می‌گوید: «آن آموزه ماتریالیستی که انسان‌ها را محصول اوضاع و احوال و تربیتشان می‌داند و در نتیجه معتقد است برای تغییر انسان‌ها باید اوضاع و احوال را تغییر داد، این نکته را به فراموشی می‌سپارد که همانا این خود انسان‌ها هستند که اوضاع و احوال را تغییر می‌دهند و معلم، خود باید متعلم باشد... انطباق تغییر اوضاع و احوال و تغییر فعالیت بشری را نمی‌توان درک کرد و به نحو عقلانی فهمید، مگر به مثابه عمل و پراتیک انقلابی.» حزب یکی از نموده‌های اصلی پیوند این دو گفته‌ی مارکس و لنین است، و به مثابه‌ی نقطه فرازین آگاهی متشکل پرولتاریا، دخالت سوزه تاریخی پرولتاریا در قامت پراکسیس انقلابی‌ست، برای کنش تاریخی‌اش در قامت انقلاب اجتماعی. حزب به انقلاب، به مثابه امر ایزکتیو، می‌آموزد که چگونه به خود سازمان دهد، چگونه از فراز و نشیب‌هایش بگذرد و به مسائلش چه پاسخی دهد. منظر حزب انقلابی، منظر دخالت‌گر پرولتاریاست، آن‌گاه که سرمایه را از منظر کار هم‌چون آفریننده‌ی ارزش، نقد نمی‌کند که از این منظر می‌بایست در پی توزیع ارزش باشد، بل‌که در پی آفرینش کار هم‌چون خود-کنشی‌ست، نقد برانداز شرایطی‌ست که در آن کار مولد ارزش است و در پی رهایی کار از این بُعدش است و با تحقق همین جنبه است که کمونیسم متجلی می‌شود، کمونیسم در معنای رهایی کار با انحلال تضاد کارمزدی و سرمایه، و نه کمونیسم در معنای صرف توزیع ارزش و رهایی از مالکیت خصوصی. حزب انقلابی در کوران انقلاب مظهر آفرینندگی پرولتاریاست. آفرینندگی پرولتاریا تنها در قالب حزب نیست، هزاران گل سرخ بر صلیب می‌روید، شوراها، کمیته‌های کارخانه و... حزب بیان این آفرینش‌ها و کانون دفاع از آن‌هاست.

سیاست رهایی‌بخش در زمانه‌ی ما سیاست جمعی‌ست، سیاست کمونیستی‌ست، مبتنی بر سوزهی طبقاتی در حال شدن است، مبتنی بر ایده‌ی ایده‌آل کمونیسم یوتوپایی<sup>۳</sup> نیست، ایده‌آش ممتاز در کنش جمعی‌ست، ایده‌آش سوزهی طبقاتی را لحاظ می‌دارد. ایده‌ی ایده‌آل را صرف فرد نیز می‌تواند حمل بکند. حزب سازمان سوزهی جمعی‌ست، چرا که تاریخ، تحقق ایده‌ی ایده‌آل نیست، تاریخ ضرورت جامعه است بر اساس رفع<sup>۴</sup> (عمل هم‌زمان حفظ و حذف و ارتقا) تضادهایش که در سطح جمع عمل می‌کند. حزب آن اراده‌ی جمعی‌ست برای ایجاد آن نطفه‌ی تمدن‌ساز، همان‌طور که از نگاه گرامشایی، حزب نطفه‌ی هژمونی پرولتری سازی تمدن کمونیستی است. گرامشی در یادداشت‌های زندان می‌نویسد: «شهریار نوین، شهریار اسطوره‌ای، نمی‌تواند شخصی واقعی باشد، فردی انضمامی نیست، فقط می‌تواند یک دستگاه باشد، بخشی پیچیده از

<sup>۱</sup>- منظور، میخائیل باکونین است.

<sup>۲</sup>- Multitude

<sup>۳</sup>- Utopian Communism

<sup>۴</sup>- Sublation

این کلمه معادل انگلیسی مفهوم هگلی-مارکسی **Aufheben** آلمانی است، که مترجم گران‌قدر آقای یوننده، در ترجمه کتاب «تاریخ و آگاهی طبقاتی» لوکاچ برای معادل فرانسوی آن (**Dépassement**)، از معادل فارسی رفع (عمل هم‌زمان حفظ و حذف و ارتقا) استفاده کرده است.





